



نشریه ادبی انجمن داستان گراش

فتح قله در دال

مجتبی بنی اسدی

اگر خودمان را در آینه ببینیم، لبخند و آه در دم، در هم مخلوط می‌شوند. چهره‌ی مظلومی پیدا می‌کنیم. کی؟ وقتی عکس‌های کودکی خودمان را توی آلبوم ورق می‌زنیم. انگاری با خیال در حال پرواز به سوی قله هستیم؛ قله‌ای که در کودکی در حال فتح آن بودیم ولی همیشه‌ی خدا هم غر می‌زدیم که «کی بزرگ می‌شویم که قله را فتح کنیم؟» و حالا بزرگ شده‌ایم و درگیر کار و بار. در حالی که از قله‌های معرکه فرود آمده‌ایم، دل، آرزوی کودکی می‌کند. آرزویی که فقط آرزو باقی خواهند ماند. ولی آیا برای ما هم آرزوست؟ ما بچه‌های انجمن داستان گراش، به یک لحظه تمرکز در سکوت این دنیای شلوغ نیاز داریم تا خیال و واقعیت، بال زدن خودشان را شروع کنند. همین جاست که قلم در دست می‌چرخد به سوی قله. و اینجاست که آرزوهای محال هم محقق می‌شود. ما در «دال» که هنوز کودکی است دندان در نیاورده، به دنیای قله‌نشین‌ها سر زده‌ایم.

عکس زمینه: هادی افشار - برگزیده جشنواره روز گراش

نشریه ادبی انجمن داستان گراش

صاحب امتیاز: انجمن داستان گراش

سر دبیر: مجتبی بنی اسدی

با آثاری از: صدیقه کریمی، مهدی وفایی فرد،

ابراهیم نجاتی، فاطمه شادکام، مجید فیروزی،

زهره همه کاریان و مجتبی بنی اسدی

شماره اول - دی ماه ۱۴۰۳

یادداشت

چرا دال؟

مهدی وفایی فرد

دست به قلم

حتما شهادت خواهند داد. یا نوشته‌اند دال پرنده‌ای ست شکاری که پر او را بر تیر نصب کنند و به عربی عقاب گویند. شما ببینید همین نسبت تیر و داستان چه نسبت زیبایی است؛ هر دو اگر درست نشانه‌گیری شوند، بر قلب خواننده می‌نشینند و او را در بند خود می‌کشند. اما استاد معین - البته آن معین نه، این معین داخلی - در فرهنگ لغتش یک معنای زیبا برای دال آورده است: نهال نو نشانده و پیوند نکرده. به گویش گراشی می‌گوییم «نوشن». حالا ببینید برای یک انجمن نوپا که خودش هم هنوز نهال است، دال اسم با مسمایی نیست؟ نهال کوچکی که عده‌ای به لطف قلم‌شان هفتگی آبیاری اش می‌کنند تا پا بگیرد و رشد کند.

شاعران هم تشبیه زیبایی برای دال ساخته‌اند. آن قدیم‌ها شاعرها برای حروف زیادی تشبیه ساخته‌اند؛ نون مراد از قوس ابروی یار است و میم یعنی لب محبوب. برای حرف دال هم بیشتر به خم شدن قامت اشاره کرده‌اند. فرخی خم موی معشوق را به دال تشبیه کرده و گفته «نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال». یا دیگری گفته «ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال». حالا شاید بگویید این تشبیه جای اینکه بار معنایی مثبت داشته باشد، منفی است. اما من می‌گویم این خمیدگی نشانه انعطاف و فرم‌پذیری است؛ دال خم می‌شود، اما شکسته نه!

همچنین دال را «دلیل بر چیزی» هم معنا کرده‌اند. حالا این نشریه دال دلیل بر چه چیزی است؟ چیزی جز جوشش انجمن داستان؟ جایی که ممکن است جلسات انجمن دیده نشود، اما وجود نشریه، اثبات می‌کنند این انجمن فعال و پویاست. و در آخر، دال حرف اول داستان است. و این داستان ادامه دارد...

نوشتن از اسم یک نشریه مثل پرسیدن اسم آدم‌هاست. یعنی شما بروید از یک نفر پرسید چرا اسم‌ات را گذاشته‌اند فلان؟ او چه جوابی دارد بدهد؟ اصلا مگر در این نامگذاری چقدر سهیم بوده؟ انسان حتی در باز شدن پایش به این دنیا هم نقشی ندارد؛ چه برسد در انتخاب نامش. بگذریم از اینکه خیلی‌ها قبل از به دنیا آمدن و حتی قبل از ازدواج اسم فرزندان را انتخاب کرده‌اند. این وسط پدر و مادر ما دهه شصتی‌ها وضعیت وخیم‌تری داشته‌اند و گاهی آن‌ها خودشان هم اختیاری در نامگذاری فرزندان نداشته‌اند. کسی را می‌شناسم که اسمش را خاله پدرش انتخاب کرده است و یکی دیگر شوهر عمه‌اش. بگذریم...

دال شده اسم نشریه انجمن داستان گراش و حالا به من گفته‌اند بنویسم چرا این؟ شما که غریبه نیستید، در این روزگار که با اسم بچه‌های دهه نودی نمی‌شود تشخیص داد او پسر است یا دختر، انتخاب یک حرف از الفبای فارسی خیلی هم بد نیست. بالاخره داستان از کلمه و کلمه هم از همین حروف ساخته می‌شود. حالا اینکه چرا از بین ۳۲ حرف الفبای فارسی، دهمین حرف انتخاب شد، شاید دلایل بیشتری هم داشته باشد. شما همین الان سایت واژه‌یاب را باز کنید و در بخش جست‌وجو بنویسید «دال». آن‌جا نوشته علامه دهخدا حداقل پنج معنی متفاوت برای دال نوشته است. از همه‌شان هم می‌شود ربطی به نوشتن و داستان پیدا کرد.

نوشته‌اند دال به معنای دلالت‌کننده، هادی و راهنماست. البته بعید می‌دانم این‌جا کسی ادعای هدایت داشته باشد، اما در انجمن داستان دور هم جمع شده‌ایم تا در نوشتن داستان و روایت و جستار و خاطره و یادداشت و ... راهنمای همدیگر باشیم. این بچه‌های حاضر در جلسات هفتگی انجمن

روایت

کودکی نزیسته

فاطمه شادکام
نویسنده

نمی دانم چگونه خودم را قانع کردم که آن روح بی پروا در کالبد کوچکم نمی گنجد. درست است در کودکی بارها رویای بزرگ شدن را در سر پروراندم اما نه به قیمت رها کردن آن کودک پرشور. قد کشیدم ولی هنوز در خلوت خود میان انبار خاک خورده ذهنم در پی خاطرات کودکی پرسه می زدم یا شاید به دنبال خاطراتی که ساخته نشدند. حالا گاهی با وجود قدم هایی که با چشمان باز برمی دارم گم می شوم بلا تکلیف و سرگردان اطراف را به امید نشانه ای جست و جو می کنم. من می ترسم از گم شدن، از رها شدن، از پیمودن این راه تاریک و رسیدن به مقصدی اشتباه، من حتی از رسیدن به مقصدی درست از راه های اشتباه هراس دارم؛ شاید بگویید: «چرا؟ در آخر که درست است.» اما اینکه بفهمید تمام راه را در اشتباه بودید و باورتان غلط بوده شما را ناامید نمی کند؟ ناامیدی یعنی مرگ، من از مرگ می ترسم.

آن دخترک پر از رویا بود پر از زندگی، سرشار از پرسش هایی که هرگز پاسخی برایشان پیدا نکرد او در هر قدمش جهان را می کوبید؛ و من رهایش کردم. از خشم خفته دخترک می ترسم از اینکه روزی حسابش را طلب کند؛ حساب بی توجهی ها، حساب لبخندها و لحظه هایی که از او دریغ کردم، حساب آرزو هایی که به تحقق نرساندم. همین دلیل کافیت تا از نشستن و نگرستن دست بردارم. همیشه نوری هست یا رد پایی برای دنبال کردن، تنها باید قلبمان را جست و جو کنیم. برای یافتنش حتی اگر اشتباه کنم باز خواهم گشت و مسیر دیگری را خواهم پیمود.

دخترک جایی در اعماق آرزوهایم انتظارم را می کشد، او را در آغوش خواهم کشید.

گوشه چادرش را در دست کوچکم می فشارم و سعی می کنم با او همراه شوم هرچند چندان موفق نیستم و باعث می شوم چادرش کشیده شود. با اخم برمی گردد و می گوید: «اینقدر چادرم را نکش. بچه که نیستی؟»

سرم را بالا می آورم تا صورتش را ببینم. اخم او مرا نمی ترساند او بسیار زیباست حتی ابروهای در هم کشیده اش به این زیبایی دامن می زند. چادرش را محکم تر می گیرم و می خندم. گاهی وقتی چادرش را در دست دارم چشمانم را می بندم و پشت سرش قدم برمی دارم و کمی بعد در ذهنم حدس می زدم که حالا باید کجا باشیم؟ چشمانم را باز می کنم تا مسافت طی شده را بفهمم و اگر درست حدس زده باشم بازی را برده ام.

بارها در آن بازی پایم به سنگ خورد بارها زخمی شدم اما همیشه مطمئن بودم در راه درست قدم برمی دارم. این کار همیشه من بود، بعدها متوجه شدم تنها کسی که می توانم با چشم بسته در کنارش قدم بردارم او بود، مادرم.

حالا در پیچ و خم تجربه ها قد کشیده ام دیگر خبری از گوشه چادر مادرم نیست به او نگاه می کنم، صورتش تنها هاله ای از زیبایی گذشته را به نمایش می گذارد؛ لبخندش محزون و دستانش خبر از سرگذشت مشقت بارش می دهند. حتی خبری از آن دختر بازیگوش هم نیست. آن دخترک دیگر نمی تواند در کوچه ها با چشم بسته قدم بردارد حالا برای دیدن مادرش نیازی نیست سرش را بالا بگیرد؛ دیگر آن دو گوی تاریکی که از آینه به من خیره می شود درخشش و شوق گذشته را ندارند. آن ها می گویند بزرگ شده ام.

اما من ندانستم در کدام لحظه کودکی ام را پس زدم تا بزرگ شدن را فرا گیرم.

جستار

آن دوران

مجید فیروزی
نویسنده

کودکی من نه در مکانی خاص، نه نزد فردی خاص و نه در شرایطی استثنایی گذشت. تمام آن در همان جایی رخ داد که هنوز هم در آن هستیم. اتفاق ویژه‌ای هم نداشت؛ کودکی بودم مثل همه. شاید همین سادگی و عادی بودنش باعث شده باشد که اگر بخواهم نامی برای آن دوران انتخاب کنم، دچار تردید شوم.

البته این به معنای آن نیست که کودکی نکرده‌ام. اتفاقاً با جرأت می‌توانم بگویم جزو آخرین نسل‌هایی هستیم که کودکی واقعی را تجربه کردند. دورانی که برخلاف کودکان امروزی، در فضای مجازی و غیرواقعی سپری نشد؛ بلکه سراسر در دنیایی طبیعی و واقعی جریان داشت.

در کودکی همه چیز برایم یک‌رنگ بود. یک تکه چوب یا شمشیری پلاستیکی، سنگی در کوچه یا توپی چرمی برایم هیچ تفاوتی نداشت؛ همه شبیه هم بودند. آدم‌ها نیز فقط به دو دسته تقسیم می‌شدند: یا «آدم خوبه» بودند یا «آدم بده». دیگر مهم نبود کسی دزد است یا پلیس، سالم است یا بیمار.

همه اذعان دارند که کودکی شیرین است. شاید این شیرینی از بی‌قانونی آن دوران نشأت می‌گیرد. مسئولیتی بر دوش نداشتیم و اهمیتی نمی‌دادیم که کاری که می‌کنیم چه عواقبی خواهد داشت؛ فقط انجامش می‌دادیم. این آزادی و بی‌پروایی همان چیزی است که کودکی را به یادماندنی و دلپذیر می‌کند.

قرار بود نامی برای آن دوران انتخاب کنم. حال که فکرش را می‌کنم، بهترین نامی که می‌توانم برایش بگذارم «دوران یک‌رنگی» است. آری، دوران یک‌رنگی.

روایت

خانه‌ی پدری

زهرة همه‌کاریان

نویسنده

درخت کنار آنقدر بزرگ بود که از همان اول کوچه هم می‌شد به خوبی شاخه‌های بارور و بیرون‌زده‌اش از بالای دیوار را دید. دانه‌های کنار چون خوشه‌های انگور یا قوتی، بر شاخه‌های سنگینی می‌کرد و خم می‌شدند. عابرین پیاده همیشه برای گرفتن چند دانه از این یا قوت‌های شیرین و آبدار، در خانه را به صدا در می‌آوردند و پدر سخاوتمندانه‌تر از درخت می‌بخشید.

درخت کنار پیر؛ با مهربانی شاخه‌های تنومندنش را سایه سار خانه کرده بود و از هر طرف دیوارهای همسایه را هم در آغوش مهربانی سایه‌اش جای می‌داد. صدای جیک‌جیک‌های مستانه‌ی دسته‌جمعی گنجشک‌ها که انگار بر سر لانه‌سازی روی شاخه‌ها با هم مشاجره داشتند از لابه‌لای شاخه‌ها به گوش می‌رسید. کنار پیر مامن گرمی برای هر پرنده‌ای بود، حتی کبک و طوطی و قناری و بلبل و چندین کندوی زنبور عسل. درختان انار و توت و انجیر به وجود کنار حسادت می‌کردند. اما کنار پیر اینگونه نبود. او سایه‌اش را بر سر آنها نیز می‌انداخت تا از گزند باد و باران و طوفان در امان بمانند. پدر روی شاخه‌اش طنابی می‌بست و ما شادمانه تاب بازی می‌کردیم. صدای خنده‌هایمان در بین شاخ و برگ‌هایش می‌پیچید. گاهی دفتر مشقم را بر می‌داشتیم و به زیر سایه‌اش پناه می‌بردیم. مشغول نوشتن می‌شدم. صدای نسیم ملایم، مثل لالایی‌های مادرم در گوشم می‌پیچید و برای مدتی همانجا خوابم می‌برد.

- مامان! مامان! پاشو دیگه. چقدر می‌خوابی؟

- چی شده دخترم؟

- بابا زنگ زد گفت: آماده بشیم تا یک ساعت دیگه میاد دنبالمون که بریم سر مزار بابابزرگ.

- باشه عزیزم. برو به داداشت هم بگو. هر دو تا تون آماده شید تا من یه آب بزنم به صورتت پیام.

از پشت میز بلند شدم و صفحه‌ی لپ‌تاپ را بستم و از اتاق خارج شدم.

آسمان قهرش گرفته بود و چادر مشکی‌اش را به سر می‌کشید. تازیانه‌هایش چون شلاقی بر سر خانه‌ها فرود می‌آمد. طولی نمی‌کشید که ابرها چون عاشقانی زار، قطرات درشت باران را در کوچه و خیابان‌ها جاری کردند. باد چون مجنونی سرگشته به هر سو می‌چرخید و از لابه‌لای شاخ و برگ‌های درخت کنار وسط حیاط می‌گذشت؛ مستانه و رندانه چون رقاصی حرفه‌ای با پیچ و تاب، شاخه‌ها را به رقص خود درآورده بود. برای بچه‌های قد و نیم‌قد، در خانه‌ای با دو اتاق کوچک، که پدر و مادر، گل محفل و گرمای وجود آن بودند زمان به تندی می‌گذشت. باران که نم می‌زد، نشان از یک هیاهوی دیگر بود. ولوله‌ای به پا می‌شد. بچه‌ها با شور و شوق کودکانه به سوی حیاط سرازیر می‌شدند. چشم‌شان که به دانه‌های درشت زرد و نارنجی کنارهای تکیده‌ی کف حیاط می‌افتاد، گل از گلشان می‌شکفت. هر کدام با عجله سهم خود را از سخاوتمندی درخت می‌گرفتند. پدر با لبخندی مهربان آنها را همراهی می‌کرد. برای بچه‌ها این کار مثل یک رقابت سخت بود.

با هر غرش رعد و برق، دخترکان با خنده‌های کودکانه، هر کدام به گوشه‌ای از حیاط پناه می‌بردند. دوستی‌شان با بادهای پاییزی عجین گشته بود. دانه‌های خیس باران که پوست صورتشان را نوازش می‌کرد را دوست داشتند. بوی آتش رشته کل فضای خانه را پر کرده بود. دستپخت مادر حرف نداشت. عصاره جادویی‌اش (عشق) همیشه جواب می‌داد.

با صدای اذان صبح از خواب بیدار می‌شدیم و با چشمانی خواب‌آلود سوی حیاط روانه. چشممان به درخت بلند قامت و تنومند کنار که می‌افتاد خوشحال می‌شدیم. به این همه سخاوت و بخشندگی‌اش غبطه می‌خوردیم. وقتی که اذان ظهر از گل‌دسته‌های مسجد به گوش می‌رسید، از مدرسه برمی‌گشتیم.

روایت

قصه‌های آقا

صدیقه کریمی

نویسنده

عصرها پدر بزرگ روی قالیچه‌ی دستبافت رنگارنگی که هنر دستان مادرم بود و توی حیاط پهن شده بود، کنارستون تالار می‌نشست. خسته از باغ برگشته بود، وضو گرفته بود. به پشتی بزرگ قرمز رنگ که روکش چلوار سفیدی داشت با طرح گل و کاموای رنگی گلدوزی شده بود تکیه می‌زد. رو به قبله می‌نشست و صدای قرآن خواندنش توی حیاط می‌پیچید. هر روز یک صفحه. با دمی آمد و بوی عطر گل‌های درخت ازگیل در هوا پخش می‌شد، ترکیبش با بوی خاک نم‌خورده بی‌نظیر بود. من و دو تا خواهرم کنارش می‌نشستیم یا اطرافش مشغول بازی بودیم اما گوش‌هایمان به نوای قرآن خواندن آقا جمع بود. منتظر بودیم تا یک صفحه تمام بشود. صلوات بفرستد و دست‌هایش را بالا ببرد. دعایی کند و نور را که از قرآن و آسمان هدیه گرفته به صورتش تبرک کند. قرآن را ببندد، ببوسد و در جلد زیبایش بگذارد. با لبخند بدهد به مادر بزرگ تا روی طاقچه بگذارد. مادر بزرگ چای و خرما و مغز بادام بیاورد. آن وقت هر سه تای ما را که میوه‌های درخت زندگی‌اش بودیم در آغوشش جای دهد و شروع کند به قصه گفتن. قصه‌ی مورد علاقه‌ی من خسرو و شیرین.

آقا هزار بار گفته بود و من هزار بار شنیده بودم. اما باز خودم را برایش شیرین می‌کردم. سرم را روی پاهایش می‌گذاشتم. موهای طلایی فر فری‌ام که بین انگشتانش گره می‌خورد. دستان زمخت پینه‌بسته‌اش از رنج و سختی روزگار می‌گفت. اما موهای نازک من از سفیدی هیچ نمی‌دانست. همیشه تصور می‌کردم حتما دستان فرهاد شبیه دست‌های پدر بزرگ بوده. می‌گفتم: «آقا بازم برام قصه می‌گی؟»

مهربان نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «بازم برات قصه می‌گم. خسته نشدی اینقدر برات قصه گفتم؟» می‌گفتم: «نه. من هیچ وقت از شنیدن قصه‌ها خسته نمی‌شم.» همه‌ی قصه‌هایش را از حفظ بودم اما عاشق شنیدن صدایش بودم. آقا من همه‌ی قصه‌هایت را دوست دارم.

روایت

پابرهنه

ابراهیم نجاتی
معلم

خطاهای یک کودک کنجکاو. او سقراط کودکانه‌ای بود که به کشف رازهای جهان آمده بود. کشف بزرگ او اما کتاب‌ها بودند. جهانی که آهسته‌تر از فیلم‌ها جویده و هضم می‌شدند. عمیق‌تر بودند و رفیق تنهایی‌هایش می‌شدند و از این‌ها بیشتر، کتاب‌ها به او امکان زندگی در جهان‌های دیگر را می‌دادند بی‌آنکه غریبه‌ها بتوانند به آن راه پیدا کنند و یا هم‌پای او بپرند. کتاب‌ها رفیق‌هایی بودند که دست کودک را گرفته بودند و توی جاده‌ی پر پیچ و خم زندگی، راه را نشان می‌دادند و تنهایی‌هایش نمی‌گذاشتند و آهسته آهسته بزرگش می‌کردند.

آن کودک این روزها کفش می‌پوشد، روی لباسش ذره‌ای خاک نمی‌نشیند و چیزی از پرواز یادش نمی‌آید. کودک، تلویزیون را تنها برای یک مستطیل سبز و یک توپ که توی آن می‌چرخد، می‌بیند. صبح تا شب، چشم‌هایش خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش مانده و شبیه یک معتاد دیجیتالی به نظر می‌رسد. آن کودک هر روز با کلی بچه‌ی قد و نیم‌قد سر و کله می‌زند ولی چیزی از کودکی خودش یادش نمی‌آید.

حالا که دارم این پایان تلخ را روایت می‌کنم ولی جای شکرش باقی است که کتاب‌ها رهایش نکرده‌اند، هنوز مجبور می‌کنند که از جهان کوچکش جدا شود و به فراتر از ماده و جامدات سفر کند و نفسی تازه بکشد. کتاب‌ها هنوز می‌توانند، قلم را بچپانند بین انگشت‌هایش و او را مجبور کنند که حرف بزند، حرف‌هایی که معمولا توی خودش می‌ریزد و با بیل زمان، خاک فراموشی روی‌شان می‌کشد. آن کودک پابرهنه همین جاست، پیش روی شما!

همیشه‌ی خدا پاهایش برهنه بود. پاچه‌ی شلوارش را تا زانو بالا می‌زد تا خاکی نشود و یک وقتی مادرش دعوايش نكند. او می‌خواست با پاهای کودکانه‌اش، لغزش هوا و نرمی خاک را روی پوستش بهتر احساس کند. مادر بعدها می‌گفت هیچوقت یادم نیست که چیزی به پایت کرده باشی. شب تا صبح، روی خاک و سنگ و خار، از این طرف به آن طرف می‌دوید بی‌آنکه چیزی از درد احساس کند. کف پاها ضخامت پیدا کرده بودند و چیزی احساس نمی‌کردند. این شاید یک نشانه بود، نشانه‌ای از اینکه او در بند دنیا نیست، نمی‌خواهد ریشه بدواند، نمی‌خواهد بال پروازش را بچینند.

آن دنیای کوچک روستایی برایش کوچک بود. قفسی تنگ که سیرش نمی‌کرد. چه باید می‌کرد؟! خیالش تا کجا می‌توانست برسد؟! بعدترها چشم‌هایش خیره می‌ماند به تصویرهای رنگی جعبه‌ی جادویی. آنجا و در آن قاب رنگارنگ، داشت چیزهایی را می‌دید که تازگی داشتند، محدود نبودند و در آن هر اتفاقی می‌توانست بیفتد. آنوقت دیگر خیالش راحت می‌شد که می‌تواند بیش از این هم برسد و فراتر از این بود.

وقتی گوشی موبایل ساده‌ی پدر را که تازه خریده بود، توی دست‌هایش گرفت، بیشتر جادو شد. مایه‌ی شگفتی‌اش بود، بی‌آنکه به جایی یا چیزی وصل باشد، دارد کار می‌کند. کلی چیز توی خودش دارد و هیجان‌انگیز است. می‌شود با آدم‌ها صحبت کرد بدون داشتن سیمی برای وصل شدن و حتی بازی داشت و آهنگ می‌زد. همین هیجان بعدها باعث شد تا آن را با زدن به یک دو شاخه‌ی لخت برق بسوزاند و گند بالا بیاورد. جهان هنوز چیزهای زیادی داشت تا او آن‌ها را کشف کند یا اینکه خراب‌شان کند. جهان آزمون و

نامه

می شود بگویی کجایی؟

مجتبی بنی اسدی

نویسنده

بود. آنجا به نظر می آید حداقل سه چهار سالی سن داری. خبری از لپ‌های پرگوشت نیست. و دو سال بعد می‌رسیم به شش شالگی و اولین سفر مشهد با بابا و مامان. از اینجا به بعد را خوب یادمانده. وقت‌هایی که با دوربین گُداک بابا، اولین عکس‌هایم را از مامان و بابا انداختیم؛ توی باغ وحش. یا کمی جلوتر، مامان پشت به نرده‌های قفس گوزن‌ها ایستاده بود که من عکسش را بگیرم و ناگافل گوزن چادر مامان را به دندان گرفت. عکس را اگر ببینی، دقیقاً وقتی شات خورده که چادر توی دهان گوزن است و مامان هنوز خبر ندارد. هی... بگذریم. این را تازه یادمان آمد. عینکی بودنم. اینکه کی عینکی شدم یادمان نیست. ولی سوم راهنمایی عینک زدندم تمام شد. دکتر گفت چشم‌هایت دیگر تنبل نیست. مامان تعریف می‌کند: کودک که بودم، به سفارش چشم‌پزشک، یک چشمم را می‌بسته که از چشم تنبلم کار زیادی بکشند که بیفتد روی ریل. عجیب است که یادمان نیست. نکند توی بازی‌های کودکی سرم یا سرت به جایی خورده و همه‌ی آن خاطرات کودکی از مغز پرت شده بیرون؟ بعید نیست. ولی این فراموشی توی وقت‌هایی که عینکی بودم بیشتر خودش را نشان می‌داد. از اینکه یکی دو بار توی فوتبال عینکم را شکسته‌ام شرمسار بوده‌ام جلوی مامان؛ همیشه. ولی نمی‌توانستم ده‌ها باری که عینکم را قبل فوتبال جایی جاساز می‌کردم که نشکند و بعد یادمان نمی‌آمد کجا گذاشته‌ام، بهانه‌ای برای گم‌شدنش سر هم کنم. هی... مجتبی‌ای یک روزه تا شش ساله! حتی نمی‌دانم چرا بعضی بخش‌های نامه «تو» صدایت کرده‌ام. چون «من» کودکی را به یاد نمی‌آورم. جدی جدی خیلی وقت‌ها فراموش کرده‌ام! با من روراست باش: می‌شود بگویی دقیقاً کجایی تو؟

سلام مجتبی! حالت چطور است؟ خیلی وقت است حالت را نپرسیده‌ام. بیست و پنج شش سالی می‌شود به‌گمانم. این احوال‌پرسی‌الآنم را هم پای با معرفتی‌ام نگذار. مجبور شده‌ام. نشریه‌ای راه انداخته‌ایم و اسمش را هم گذاشته‌ایم دال. با بچه‌های انجمن قرار شده که در شماره اولش از کودکی‌مان بنویسیم. ولی خدا شاهد است هیچ از تو یادمان نمی‌آید. حق می‌دهم به تو و خودم؛ این خیلی وحشتناک است. آدم این قدر بی‌معرفت؛ مگر می‌شود آدم کودکی‌اش را به یاد نیآورد؟ حالا که شده. خیلی که زور می‌زنم به‌یاد بیاورم تو را، به پنج‌شش سالگی می‌رسم. زمستان بود و جلوی خانه با عموجعفر و عمومهدی فوتبال بازی می‌کردیم. توپ افتاد آن سمت خوب. پریدم. پا همراهی نکرد. با صورت خوردم به تکیله‌ی سیمانی. دندان جلو شکست. در واقع نصف شد. لب پایینی‌ام هم شکافته شد. درد شکافته شدن لب را به‌یاد ندارم ولی خون را در ذهن دارم. بعد این حادثه کجا رفتیم، چه شد، دکتر که بود، چه دردهایی داشتم هم یادمان نیست. فقط وقتی کار دندان‌پزشکی تمام شد، با مامان رفتیم خانه بی‌جایی. نزدیک ظهر؛ شمدی پهن کرده بودند روی بند توی حیاط. نیم‌تنه‌ی بالایی‌ام توی سایه‌ی کم‌جان شمد بود و پاهایم توی آفتاب. معرکه بود. حالا که دارم می‌نویسم، انگاری دارم حسش می‌کنم؛ گرما و سرمای همزمان را. بگذریم. این که شش سالگی‌ام بود. قبل‌ترش توی کجا هستی؟ سراغ آلبوم عکس‌ها رفته‌ام که شاید ملاتی بشود برای نوشتن. یک قاب عکس شیشه‌ای ۱۵ در ۲۰ سانتی‌متری، قدیمی‌ترین عکسی است که از کودکی‌ام دارم. خیلی که سنم باشد دو سال. موها پریشان، بافت نارنجی تفت کرده‌اند، با لپ‌های گنده، سوار بر موتور فیلی کوچک، جوری می‌خندی که چشم‌هایت پیدا نیست؛ مثل الآنم. خندیدن را می‌گویم. وگرنه از آن صورت پرگوشت، جز استخوان چیزی مانده. از این عکس هم که بگذریم، یک عکس دیگر تازگی از تو پیدا کردم که نشسته‌ای روی پاهای بابا، جلوی تاکسی‌تلفنی. روزهایی که بابا راننده

همیشه به دنبال تو هستم

مجتبی‌ای بیست و نه ساله

گراش - ۲۷ دی ماه ۱۴۰۳

گزارش تصویری از دوازده جلسه انجمن داستان گراش در پنج ماه ابتدایی فعالیت با همکاری کتابخانه عمومی عظیمی گراش



حامی شماره اول دال

ادویه «ایل و ویل»